

داخل نخستین اتاق که شد، ایشان را دیدم. باورم نمی‌شد دوباره او را ببینم. داشت گریه‌ام می‌گرفت. یاد سختی‌هایی افتادم که در این یک‌ماه کشیده بودم. او مهدی را در بغل گرفت. مهدی هم با دیدن پدرش زد زیر گریه و خود را به او چسباند. اندرزگو سعی کرد مرا دلجویی دهد و گفت: «زنده ماندن تو یک معجزه است. چون صاحبخانه قصد داشت تو و مهدی را بکشد ولی لطف خدا شامل حالتان شد». کمی که گذشت آقا سیدعلی روبه من گفت: «حالا که آمدی، باید یک کار خیلی مهم برای من انجام بدهی. آن هم جابه‌جایی تعدادی اسلحه است. دیشب خیلی با خدا مناجات کردم و گریه کردم که شما را سالم به من برساند».

### چه خوب است این لباس را بپوشید

آخرین باری که آقای اندرزگو را دیدم روز شانزدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۷ بود. یک‌دست لباس روحانی نو پوشید. عمامه مشکی سیدی را بر سر گذاشت. خیلی زیبا شده بود. رفت جلو آینه و نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. باورم شد که این یکی دیگر چهره اصلی اوست و هیچ تغییر و گرمی در آن نیست. خیلی خوشم آمد. با خنده نگاهی به او انداختم و گفتم: حاج آقا! چه خوب است این لباس را بپوشید. برگشت، نگاهی انداخت و با تبسمی زیبا پاسخ داد: «نه خانم! این لباس زیبا و نو باید بماند برای روزی که حضرت امام خمینی (ره) با پیروزی وارد مملکت می‌شوند. آن‌روز این لباس را خواهم پوشید، عمامه سیدی‌ام را بر سر خواهم گذاشت و به استقبال امام خواهم رفت». خنده‌ای زیبا کرد و ادامه داد: «آن‌روز از شما هم به‌عنوان اینکه همسر یک مبارز بودید، استقبال گرمی خواهد شد و گوسفند جلو پایتان قربانی خواهند کرد». ولی حال و هوایش چیز دیگری می‌گفت. حالش این بود که دارد به شهادت نزدیک می‌شود. آن‌روز خداحافظی کرد و رفت. صبح روز نوزدهم رمضان هم تلفنی تماس گرفت. بعدها فهمیدم که همین تلفن، باعث لو رفتن ایشان بود که به شهادتش منجر شد. چون آقا کسی نبود که به‌راحتی تسلیم شود.

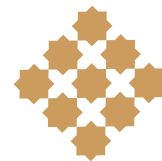
شدیم، تشک مبل را برداشتم و روی زمین نشستم تا بچه‌ها را روی پایم بخوابانم که ساواکی‌ها حسابی شوکه شده بودند. یک بار هم که در سلول بودیم از نگهبان‌ها خواستیم تا در را باز کنند و من برای شستن کهنه بچه‌ها به حیاط بروم که نگهبان این کار را کرد و من هم بعد از شستن کهنه بچه‌ها، آنها را روی ماشین ساواک پهن کردم که حسابی عصبانی شدند و فکر می‌کردند من زنی ساده‌لوح هستم.

### وقتی خانه‌مان لورفت

یک روز به خانه آمد و گفت: «وسایلی را جمع کن که باید برویم تبریز. هر کسی هم پرسید بگو برادر شوهرت تصادف کرده، می‌رویم تبریز دیدنش». یکرأسست رفتیم قم و ۴ ماه آنجا ساکن بودیم. ماه محرم بود که برای تبلیغ به آبادان رفت. البته فقط برای تبلیغ نمی‌رفت. اسلحه می‌آورد. جالب این بود، هر جا که برای تبلیغ می‌رفت به او مرغ و خروس زنده می‌دادند؛ وقتی بر می‌گشت، کلی مرغ و خروس با خود می‌آورد. یک بار پدر و مادرم را هم به خانه ما آورد. به همین دلیل آنها نشانی خانه‌مان را بلد بودند. یادم است بعد از عاشورا از تبریز که آمد دلش خیلی درد می‌کرد؛ گفت به درمانگاه بروم. او که رفت ساعت ۱۲ شب یک‌دفعه زنگ خانه به‌صدا درآمد. بیرون که رفتم دیدم خانه تحت نظر است. پدر و مادرم را گرفته بودند و آنها هم به اجبار خانه ما را نشان داده بودند.

### زنده ماندن تو یک معجزه بود

در سفر دومی که برای رفتن به افغانستان در زابل ماندیم، سختی‌های زیادی کشیدیم. یک‌ماه آقا سید علی به افغانستان رفته بود تا کارها را ردیف کنند. من هم در خانه فردی در زابل مستأجر بودم. پسر بدچور مریض شد. اما آقا سیدعلی گفته بود که نباید از خانه بیرون بروم. صاحبخانه هم غالباً به آنها غذا نمی‌داد. یکی از شب‌ها متوجه شدم با مرد دیگری نقشه قتل من و فرزندم را می‌کشند اما با التماس‌های زن صاحبخانه منصرف شدند. همان شب مردی به دنیا آمدن آمد و ما را به خانه‌ای برد که شهید اندرزگو به آنجا برگشته بود.



این لباس زیبا و نو باید بماند برای روزی که حضرت امام خمینی (ره) با پیروزی وارد مملکت می‌شوند. آن‌روز این لباس را خواهم پوشید، عمامه سیدی‌ام را بر سر خواهم گذاشت و به استقبال امام خواهم رفت

## زیارت امام رضا (ع) بعد از شهادت

- وصیت: شادمانم که از اموال دنیا چیز فراوانی ندارم. کتاب‌هایم را به کتابخانه حضرت ابوالفضل (ع) بدهید تا مورد استفاده عام قرار گیرد. مرا در جمع شهیدان شهر دامغان دفن کنید تا از دعای مردم شهر بهره‌برم و نشانه‌ای باشد بر این که جز خدمت قصدی نداشته‌ام و جز سربلندی و ایمان محکم و ترقی برای دامغان چیزی نمی‌خواهم. مجلس باید رکن نظام باشد و تکیه‌گاه مردم و مسئولان. مجلس بیشتر از هر چیز باید توسط خود مجلسیان محترم شمرده شود. امام (ره) به مقدار کافی از مجلس ستایش کرده است و دیگران نیز.
- نکته: شهیدی که بعد از شهادت به زیارت امام رضا (ع) رفت.

